

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

انجینر محمد هاشم رائق-امریکا

۰۸ اپریل ۲۰۱۲

نادم از عشق

بعد از مطالعه داستانی تحت عنوان (باز هم یک حکایت عشقی) و تبصره در باره آن از دو شاعر توانا و شیرین کلام ونویسنده های زرین قلم استاد محترم نسیم " اسیر" و برادر بزرگوارم تیمور شاه "تیموری" که هردو شخصیت های شناخته شده جهان شعر و ادب بوده اشعار نغز و نوشته های دلپذیر شان همیشه زیب پورتال وزین "افغانستان آزاد- آزاد افغانستان" است و هر دو بزرگوار به اینجانب حیثیت استاد و رهنما را دارند و مقام شان نزد من نهایت گرامی و ارزشمند است. من هم داستان عشقی را که از بزرگان شنیده ام خدمت خوانندگان گرامی تقدیم می دارم . قرار نوشته استاد اسیر در روزگاری که عدم حضور محسوس زن در جامعه غالباً هنرمندان و بعضاً جوانان و شعرا و اهل ذوق را بر جوان پسران از جمله شهزادگان و متمولین که در کنار نعمات مادی از صورت و سیرت نیز بر خوردار می بودند عاشق و دلباخته می ساخت که با دیدن جمال زیبا و یا خرامیدن قد و اندام و رفتار و یا شنیدن آواز دلپذیر نا دیده دل می باختند و شب و روز در آتش عشق می سوختند و رنج فراق را متحمل می شدند. شعر می سرودند، غزل می خواندند و آواره و مجنون می شدند.

سر انگشت اشارات خطش با دیده می گویند حذر باید ز صیادی که در دامش بود خورشید

گویند مردی از اهل، دل در گرو عشق پسر بچه ای داده بود، عشقش به اندازه ای سوزان بود که سر به جنون زده و زندگیش را پاشان و خودش را ناتوان و بیچاره ساخته بود از کار و زندگی باز مانده مجنون صفت سربه دیار پر شور عشق زده بود با این تفاوت که مجنون سر به صحرا زده بود و این عاشق کم طالع به صحرا و دشت دسترسی نداشت سر به کوچه های تنگ و تاریک و پر از کل و لای شهر کابل زده بود لباس ژولیده و ریش انبوه او را به شکل یک ملنگ درآورده ، چنانچه بچه های کوچه او را لالاملنگ صدا می کردند، با گذشت زمان حتی خودش اسم خود را فراموش کرده اگر کسی اسمش را می پرسید، جواب می داد :لالا ملنگ .

از سر صبح الی شام در کوچه ها سر گردان پائین و بالا می رفت به امید این که اگر چانس یاری کند و معشوقش سر راهش بیاید. عجب اینکه بچه های کوچه مزاحمش نمی شدند و او را اذیت و آزار نمی دادند. چنانچه گفته اند:

دیوانه به راهی رود و طفل به راهی یاران کوچه شما مگر سنگ ندارد

خوشبختانه لالا ملنگ منزل معشوق را دیده بود و دورادور آن طواف مانند ، همه روزه چرخ می زد تا شاید روزی دیدار نصیب شود. معشوق متکبر به مجرد دیدن لالاملنگ راه خود را چپ می کرد و با ناز و ادای دلبرانه می خرامید و از دیدار حتی چند قدمی او را بی نصیب و محروم می ساخت. رفتار مغرورانه معشوق لالا ملنگ را به ستوه رسانده بود و معشوق هم خسته شده بود تا روزی با رفقای خویش مشوره و درد دل نمود، از مزاحمت لالا ملنگ به آنها شکایت کرده و خواهان کمک شد. رفقای چنین مشوره دادند " اگر می خواهی او را از سرراحت دورکنی از او چیری بخواه. چیزی که از توانش بلند باشد در آن صورت به گفته " سنگی که زورت نمی رسد ماچ کرده در جایش بگذار " ممکن از سرت دست بردار شود.

مشوره دوستان مورد قبول معشوق قرار گرفت. در حالی که دلش به حال لالاملنگ می سوخت اما برای نجات نام و حیثیت خویش بر آن تصمیم گرفت. یکی از روزهای سرد چله زمستان کابل که شب گذشته برف زیاد باریده بود کوچه ها و پس کوچه ها مملو از کوت های برف بود لالاملنگ طبق عادت همه روزه لباس ژولیده را به بر داشت با اعصاء چوب آهسته آهسته دور خانه معشوق را طواف می کرد که ناگهان چشمش به رخسار معشوق افتاد در حالی که بالا پوش سیاه رنگ به تن و گلاه پشمینه قرمز رنگ به سر و رخسارش از شدت سردی هوا چون گلاب نو رس جلوه گر شد.

لالاملنگ بی مهبا خود را نزدیکش رسانید و بعد از اظهار کلمات ملنگانه و صدقه و قربان گفت : بادار یک امرکن، از این جان رنج کشیده من یک چیزی بخواه، بگو چه می خواهی تا جان را فدا کنم؟؟؟ معشوق با ناز و ادای معشوقانه غنچه لب بکشود و گفت: امروز دلم می خواهد چیزی از تو بخواهم.

لالا ملنگ که سالها انتظار این حرف را داشت بیصبرانه گفت:

بادار را صدقه شوم امرکن . بگو چه می خواهی؟ چه کنم آسمان را چپه کنم یا زمین را به دیگر روی کنم؟ معشوق تبسم ملحی کرد و گفت: نی برایم یک چیزی بخر.

لالا ملنگ که از خوشی سر از پا نمی شناخت گفت : بگو چه بخرم؟

معشوق اینطرف و آنطرف را دید در این کوچه کدام مغازه و یا دکان بزرگ وجود نداشت جز یک دکان پوستین دوز در چند قدمی. به عجله در آن دکان بالا شد و ملنگ هم عقبش، یک پوستین از پوست سمور که خیلی قشنگ بود ته و بالا کرده سرانجام پوشید. پوستین چنان به قد و اندامش زبیده بود تو گوئی به قد و اندام او دوخته شده بود. روبه ملنگ کرده و گفت: همین را برایم بخر زیاد خوشم آمده.

ملنگ دید که راستی به قد و بالای او زیب به خصوص دارد. از دکاندار قیمت آن را پرسید.

دکاندار دید که ملنگی آمده و برای پسر بچه ای زیبا صورت و خوش اندام پوستین می خرد. بنا بر آن قیمت خیلی بلند بالای آن گذاشت که از نرخ اصلی پوستین چندین مراتبه بلند تر بود.

لالا ملنگ بیچاره از شنیدن آن سرش گیج رفته چشمانش سیاهی کرد.

معشوق یک طرف و ظلم دکاندار یک طرف پیمان زیک طرف و من و پیمانه یک طرف

با خاطر آشفته و دل آزرده به سر و پای معشوق نظر انداخت و از او رو گشتاند و با خود گفت:

"ملنگ بچیم همین عشقت را بگذار برای تابستان"

از دکان پوستین دوز پا بیان شد و تا آخر عمر دور منزل معشوق نگشت. ختم